

فداکاری

خدیجه زنی پاکدامن و ثروتمند بود.
 او با پیامبر خدا ازدواج کرد.
 اولین زنی بود که به پیامبر ایمان آورد.
 او تمام دارایی خود را در راه اسلام خرج کرد و در همه‌ی سختی‌ها همراه پیامبر بود.
 پیامبر بسیار به او احترام می‌گذاشت.

با خودم می‌گویم

خدیجه در این راه چه سختی‌هایی کشید؟!



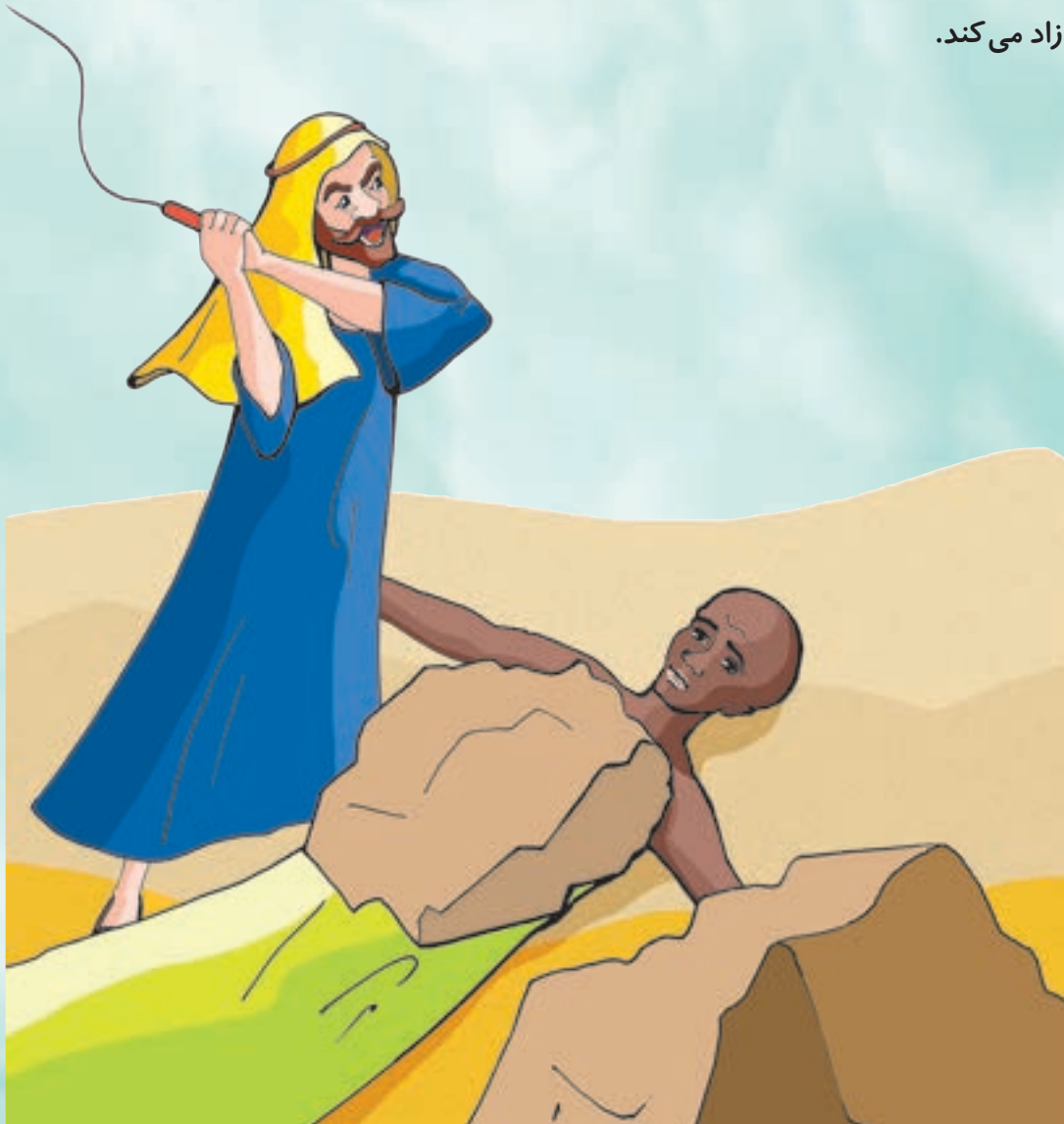
دوست دارم

من هم فداکار باشم تا خدا و پیامبر، مرا دوست داشته باشند.



رهگذر مهربان

ظهر است و هوا بسیار داغ می باشد.
 کافران شهر مکه بلال حبشی را بر روی ریگ های سوزان خوابانده و سنگ بزرگی بر
 سینه اش گذاشته اند و او را شلاق می زنند تا از ایمانش دست بردارد.
 ابوبکر صدیق با خبر می شود و خود را به آن جا می رساند. پول زیادی می دهد و او را
 آزاد می کند.



ابوبکر صدیق از اولین مردانی بود که دین اسلام را پذیرفت.
او تمام ثروت خود را در راه اسلام و کمک به نیازمندان خرج کرد.



مسلمانان بعد از فوت پیامبر، ابوبکر صدیق را به جانشینی پیامبر انتخاب کردند.
پس او اولین خلیفه‌ی مسلمانان است.

با خودم می‌گویم
ابوبکر صدیق چقدر خوب و مهربان بود که مسلمانان او را به جانشینی پیامبر
انتخاب کردند!



دوست بچه‌ها

عمر فاروق

او خلیفه‌ی دوّم مسلمانان بود.
 روزی در منزل با بچه‌های خود هم‌بازی شد.
 همه خوشحال و خندان بودند.
 مردی به نزد او آمد و بچه‌ها، با ادب، آن جا را ترک کردند.
 آن مرد، چه کسی بود؟ و برای چه آمده بود؟
 او قرار بود حاکم یکی از شهرها شود و برای خداحافظی نزد خلیفه آمده بود.
 از دیدن بازی خلیفه با بچه‌ها تعجب کرد و در این مورد با او صحبت کرد.
 خلیفه از او پرسید: تو با بچه‌ها چگونه رفتار می‌کنی؟
 آن مرد جواب داد: من تاکنون با بچه‌هایم بازی نکرده‌ام.
 خلیفه گفت: تو که با فرزندان خود مهربان نیستی چگونه می‌توانی با مردم مهربان باشی؟!
 پس اجازه نداد حاکم آن شهر شود.



سفره‌ی عموعباس

بیرون ده زمینی سرسبز با درختانی بلند قرار دارد. بعضی از کشاورزان موقع ظهر در آن جا استراحت می‌کنند.

علی و محسن از کنار چشمه به کشاورزان خسته نگاه می‌کنند. عمو عباس، پیرترین دهقان ده که بسیار خسته و تشنه به نظر می‌رسد، کنار درختی می‌نشیند. کوله بارش را روی زمین می‌گذارد و از آن سفره‌ای کوچک و کوزه‌ای بیرون می‌آورد. اما متوجه می‌شود که آبی در کوزه نیست.

بچه‌ها با هم می‌گویند: «عمو عباس آب می‌خواهد!»

«سلام عمو جان بفرمایید، آب!»

عمو عباس می‌گوید: «سلام بچه‌ها ... متشکرم ... راستی که خیلی تشنه بودم!» آن وقت آب را می‌نوشد و می‌گوید: «الحمدلله». و سپس باقی مانده‌ی آب را در پای

گلی می‌ریزد و به آن‌ها می‌گوید: «دوست دارید با من غذا بخورید؟»

بچه‌ها با خوشحالی می‌پذیرند.

علی دوباره به سر چشمه می‌رود تا برای شستن دست‌هایشان آب بیاورد.

محسن به عمو عباس کمک می‌کند تا سفره را باز کند. پیرمرد

«بسم‌الله الرحمن الرحیم» می‌گوید. لقمه‌ای بر می‌دارد. آن را در دهان می‌گذارد

و با دهان بسته، آرام و بی‌صدا می‌جود.

محسن و علی با دقت به عمو عباس نگاه می‌کنند.

پیرمرد لبخند می‌زند و می‌گوید: «بخورید بچه‌ها، نعمت خداست!»

بعد از تمام شدن غذا، عمو عباس و بچه‌ها دست‌هایشان را رو به آسمان بلند می‌کنند

و می‌گویند: «خدایا شکر».

با خودم می‌گویم

چه قدر خوب است! آن‌ها حتی در مزرعه نیز

موقع غذا خوردن...



دوست دارم

من هم موقع غذا خوردن مثل آن‌ها رفتار کنم.



جشن مسلمانان

مسلمانان هر سال دو بار جشن می گیرند.

یکی عید رمضان

دیگری عید قربان

با خودم می گویم

چرا مسلمانان جشن می گیرند؟



دوست دارم

من هم در جشن رمضان و قربان شرکت کنم.





وقت خواندن



صبح که می شود،
 بلبل ها چهچه می زنند.
 خروس ها قوقولی قوقو می کنند.
 گنجشک ها آواز می خوانند.
 تو چه کار می کنی؟
 هنوز خوابی؟
 بلند شو.
 صورتت را بشوی.
 صبح شده است.
 چه صبح قشنگی!
 تو هم بخوان.



ظهر که می شود،
 خورشید به وسط آسمان می آید.
 هوا گرم تر و نور آفتاب درخشان تر می شود.
 دوباره وقت خواندن است.



عصر،

خورشید کم کم از وسط آسمان عبور می کند.
سایه ی درختان بلندتر می شود.
باز هم هنگام نماز فرا می رسد.



غروب،

آسمان آرام آرام تاریک می شود.
به بالای سرت نگاه کن.
چه آسمان زیبایی!
باز هم می توانی بخوانی!



عشا،

تاریکی همه جا را فرا می گیرد.
ستارگان بر صفحه ی پاک آسمان می درخشند.
و هنگام نماز عشا فرا می رسد.

با خودم می گویم

مسلمانان صبح، ظهر، عصر، مغرب و عشا اذان می گویند تا ...



دوست دارم

من هم اذان بگویم و نماز بخوانم.



